فصل هجدهم

آني به كمك می شتابد

هميشه مسائل مهم با مسائل كم اهميت درهم مي آميزند. در نگاه اول اصلا به نظر نمي آمد تصميم نخست وزير كانادا براي ديدار از جزيره ي پرينس ادوارد در سفر سياسي اش اصلا ربطي به خوش شانسي آني شرلي كوچولو در گرين گيبلز داشته باشد، اما داشت. درماه ژانويه، نخست وزير براي ديدار با طرفداران وفادار و تعدادي از مخالفانش، جلسه مفصلي را در شارلوت تاون تشكيل داد. بيشتر مردم اونلي طرف دار سياست هاي او بودند؛ بنابراين در شب جلسه همه مردها و تعدادي از زن ها مسير چهل و هشت كيلومتري تا شهر را طي كردند. خانم ريچل ليند هم رفته بود. او يك زن سياسي دو آتيشه بود و با آنكه مخالف سياست هاي اتخاذ شده بود، اصلا قبول نميكرد چنين جلسه اي بدون حضور او به نتيجه برسد؛ بنابراين همراه شوهرش، كه به درد مراقبت از اسب ها ميخورد ، و ماريلا كاتبرت به شهر رفت.

ماريلا هم شم سياسي پنهاني داشت و چون فكر ميكرد اين تنها شانس اوست تا نخست وزير را از نزديك ببيند، از آني و متيو خواست تا روز بعد كه او بر میگردد، كارهاي خانه را انجام دهند. بدين ترتيب در طول مدتي كه ماريلا و خانم ريچل از حضور در جلسه لذت ميبردند، آني و متيو در آشپزخانه دلباز گرين گيبلز به كار خودشان مشغول بودند. آتش در شومينه قديمي شعله ميكشيد و قنديل هاي سفيد آبي يخ در قاب پنجره مي درخشیدند و متيو روي كاناپه در حال مطالعه مجله حامي كشاورزان بود و آني داشت با جديت درس هايش را ميخواند،اگرچه هرچند لحظه يك بار نگاه آرزومندانه اي به قفسه ساعت مي انداخت؛ زيرا كتابي را كه آن روز از جين اندروز قرض گرفته بود آنجا گذاشته بود. جين به او اطمينان داده بود كه داستان كتاب،بدن او را بارها و بارها به لرزه خواهد انداخت و انگشتان آني در عطش لمس كردن صفحه هاي كتاب،ميسوختند. اما آن كار، مساوي با پيروزي گيلبرت بلايت در درس روز بعد بود. آني پشتش را به قفسه ساعت كرد تا تصور كند چنان چيزي وجود ندارد.

- متيو! شما هم در مدرسه درس هندسه داشتيد؟

متيو كه چرتش پاره شده بود،گفت:

-خوب،راستش،نه،نداشتيم.

آني آه كشيد.

- اگر داشتيد ميتوانستي مرا بفهمي،ولي اگر تا به حال چنين درسي را نخوانده باشي نميتواني با من همدردي كني. غصه اين درس زندگي مرا تيره و تار كرده. در اين مورد من واقعا يك كودنم،متيو!

متیو با خونسردي گفت:

-خوب،راستش نميدانم. به نظر من تو در هر كاري خوبي. هفته پيش آقاي فيليپس در فروشگاه بلر در كارمودي گفت تو باهوش ترين شاگرد مدرسه اي و پيشرفت خوبي داشته اي. او روي پيشرفت خوب خيلي تاكيد داشت. بعضي ها ميگويند كه تدي فيليپس معلم خوبي نيست، اما به نظر من او خيلي هم خوب است.

از نظر متيو هركس از آني تعريف ميكرد،آدم خوبي بود. آني با گله مندي گفت:

-مطمئنم اگر او كلمه هارا عوض نكند من نمره هاي بهتري در هندسه مي آورم. من همه قضيه هارا حفظ ميكنم، ولي او روي تخته سياه، از كلمه هايي غير از كلمات كتاب استفاده ميكند و باعث ميشود من حسابي گيج شوم. به نظر من معلم حق ندارد چنين كاري را بكند، اينطور نيست؟ ما الان درس كشاورزي ميخوانيم و من بالاخره فهميدم چرا جاده ها قرمزند و خيالم راحت شد. نميدانم ماريلا و خانم ليند الان دارند چه کار ميكنند. خانم ليند ميگفت كه با وضعي كه در اوتاوا پيش آمده، كانادا دارد به افتضاح كشيده ميشود و اين هشداري براي راي دهنده هاست. او ميگفت كه اگر خانم ها حق راي داشته باشند، خيلي زود شاهد تغييرات خوبي خواهيم بود. تو به كدام طرف راي ميدهي،متيو؟

متيو فوري گفت:

-به محافظه كارها.

راي دادن به محافظه كارها براي متيو مانند به جا آوردن يكي از مراسم مذهبي بود. آني مصمم گفت:

-پس من هم طرفدار محافظه كارهایم. خوشحالم چون گيل، چون بعضي از پسرهاي مدرسه طرفدار حزب آزادي خواهند. فكر كنم آقاي فيليپس هم آزادي خواه باشد؛ چون پدر پريسي اندروز آزادي خواه است و روبي گيليس ميگفت كه وقتي يك مرد به كسي اظهار عشق ميكند بايد خودش را با مذهب مادر دختر و روش سياسي پدر دختر هماهنگ كند. راست ميگويد،متيو؟

متيو گفت:

-خوب، راستش نمي دانم.

-تو تا ب حال به كسي اظهار عشق كرده اي، متيو؟

متيو گفت:

-خوب راستش،نه، فكر نميكنم.

او تا آن زمان حتي فكر چنان كاري هم به مغزش خطور نكرده بود. آني دستش را زير چانه اش گذاشت و گفت:

-بايد خيلي هيجان انگيز باشد. تو اينطور فكر نميكني متيو؟ روبي گيليس مي گفت دوست دارد وقتي بزرگ شد، خواستگارهاي زيادي داشته باشد كه برايش صف بكشند و او همه آن ها را ديوانه كند. اما به نظر من اين كار كمي اغراق آميز است. من يك خواستگار درست و حسابي را ترجيح مي دهم. ولي روبي گيليس چيزهاي زيادي درباره اين مسائل ميداند؛ چون چند خواهر بزرگتر دارد. خانم ليند ميگفت كه دخترهاي گيليس مثل كيكي كه در گرما مانده باشد، فاسد شده اند. آقاي فيليپس تقريبا هر شب به ديدن پريسي اندروز ميرود و ميگويد كه ميخواهد در درس ها به او كمك كند، اما ميرندا اسلون هم خودش را براي امتحان كوئين آماده ميكند و بايد بگويم كه او بيشتر از پريسي به كمك نياز دارد؛ چون خيلي كند ذهن تر از پريسي است، اما آقاي فيليپس هرگز شبها به كمك او نمي رود. در اين دنيا چيزهاي زيادي وجود دارند كه من از آنها سر در نمي آورم، متيو!

متيو گفت:

-خوب، راستش خود من هم همينطورم.

-خوب، بهتر است درس هايم را تمام كنم. تا آن موقع به خودم اجازه نميدهم به كتابي كه از جين قرض گرفته ام دست بزنم. ولي به شدت وسوسه شده ام،متيو! حتي وقتي پشتم را به كتاب ميكنم، باز هم جلو چشمم ظاهر ميشود. جين ميگفت كه موقع خواندنش اشكهايش سرازير شدند. من عاشق كتابي ام كه مرا به گريه بيندازد. اما فكر كنم بايد آن كتاب را در كمد اتاق نشيمن بگذارم و كليدش را به تو بدهم. تو هم تا وقتي درس هايم تمام نشده اند نبايد آن را به من بدهي، حتي اگر جلويت زانو بزنم و التماس كنم. خيلي خوب است كه بتوانم در مقابل اين وسوسه مقاومت كنم، اما اگر كليد كمد را نداشته باشم، اين مقاومت راحتتر ميشود. اجازه ميدهي به زير زمين بروم و كمي سيب زمستاني بياورم متيو؟ خودت هم سيب ميخواهي؟

متيو هرگز به سيب زمستاني لب نمي زد ولي ميدانست آني برايشان ضعف ميكند. بنابراين گفت:

-خوب راستش نميدانم، برو.

به محض آنكه آني با يك بشقاب پر از سيب زمستاني از زير زمين بيرون آمد صداي پايي از جاده يخ زده به گوشش رسيد. لحظه اي بعد در آشپزخانه به شدت باز شد و داینا بري رنگ پريده و نفس نفس زنان در حالي كه شالش را با عجله دورش پيچيده بود وارد شد. آني شمع و بشقاب ها را رها كرد. بشقاب، شمع و سيب ها از نردبان زير زمين با سر و صدا پايين افتادند. صبح روز بعد ماريلا آنها را داخل روغن آب شده پيدا كرد و خدا را شكر كرد كه خانه آتش نگرفته است. آني فرياد زد:

-چي شده داينا؟ مادرت بلاخره كوتاه آمد؟

داینا ملتمسانه گفت:

-آه! آني! عجله كن مينيمي حالش بد است. مري جو جوان ميگويد كه او خروسک گرفته. پدر و مادر به شهر رفته اند و هيچكس نيست كه دنبال دكتر برود. حال مينيمي خيلي بد است و مري جو نمي داند چه كار كند. آه! آني! من خيلي ميترسم!

متيو بدون هيچ حرفي سراغ كت و كلاهش رفت، از كنار داينا رد شد و به طرف حياط دويد. آني همان طور كه با عجله روسري و ژاكتش را مي پوشيد گفت:

-او رفت اسب و درشكه را آماده كند و براي آوردن دكتر به كارمودي برود. از اين بابت مطمئنم. چون روح من و متيو به هم نزديك است و من ميتوانم افكار او را بدون آنكه كلمه اي بگويد بخوانم.

داينا ناله كنان گفت:

-فكر نميكنم در كارمودي دكتر پيدا كند. مي دانم كه دكتر بلر به شهر رفته. حدس ميزنم دكتر اسپنسر هم رفته باشد مريجو جوان تا به حال كسي را كه خروسك گرفته باشد نديده. خانم ليند هم خانه نيست. آه! آني!

آني با خوشحالي گفت:

-گريه نكن داینا! من دقيقا مي دانم با خروسك بايد چه كار كرد. يادت رفته كه خانم هموند سه دو قلوي پشت هم داشت. وقتي از سه جفت دو قلو مراقبت كني طبيعي است كه تجربه هاي زيادي كسب مي كني. همه آن ها به نوبت خروسك گرفتند. صبر كن تا من شيشه اپيكا را بياورم. شايد شما در خانه تان نداشته باشيد. خوب،بيا برويم.

دو دختر کوچولو دست در دست هم با عجله از كوچه عاشق ها گذشتند و پا به مزرعه آن سوي كوچه گذاشتند زيرا برف آن قدر زياد بود كه نمي شد از مسير كوتاه داخل جنگل رفت. آني با آن كه واقعا براي مينيمي ناراحت بود ولي از موقعيتي كه كسب كرده بود لذت ميبرد و خوشحال بود كه بار ديگر با دوست قديمي اش همراه شده است.

شب سردي بود. دامنه برفي به رنگ نقره اي در آمده بود، ستاره هاي بزرگ در سكوت بر فراز مزرعه مي درخشيدند. اين جا و آنجا صنوبرها چون شبحي سياه رنگ قد بر افراشته بودند و برف مانند پودري سفيد رنگ روي شاخه هاي شان نشسته بود و باد در ميان شان زوزه ميكشيد. آني پيش خودش فكر ميكرد چقدر خوشحال است كه در ميان آن مناظر دل انگيز و پر رمز و راز دست در دست دوست صميمي اش كه مدت ها با او غریبه بود قدم بر مي دارد.

ميني مي از اپيكا خوشش نيامد،اما آني به همان راحتي سه جفت دوقلو را بزرگ نكرده بود. او در طول آن شب طولاني و پر اضطراب اپيكا را نه تنها يك بار بلكه بارها به خورد بچه داد و در همان حين دو دختر با صبر و حوصله به ميني مي بي قرار رسيدگي مي كردند. مري جو جوان هم كاري از دستش بر مي آمد انجام مي داد او آنقدر هيزم در آتش ريخت و آب جوشاند كه براي بيمارستاني پر از بچه هاي خروسك گرفته هم كافي بود. در ساعت سه متيو با دكتر از راه رسيد. او مجبور شده بود براي آوردن دكتر تا اسپنسر ويل برود. اما وضعيت اضطراري ديگر از بين رفته بود. ميني مي بهتر شده و به خواب عميقي فرو رفته بود. آني توضيح داد:

-چيزي نمانده بود نا اميد شوم و دست از كار بكشم. حال او آنقدر بد و بدتر شد تا اينكه مريضي اش از دو قلوهاي خانم هموند حتي آن جفت آخري هم شديدتر شد. هر لحظه منتظر بودم خفه شود و بميرد. من همه اپيكاي داخل شيشه را به او دادم. وقتي آخرين قطره هم از گلويش پايين رفت به خودم گفتم كه، البته فقط به خودم نه به داينا و مري جوي جوان چون نمي خواستم آنها را بيشتر نگران كنم، اما بايد به خودم مي گفتم تا خيالم راحت شود. اين آخرين اميد بود و اميدوارم از دست نرود. اما تقريبا سه دقیقه بعد سرفه هاي او كمتر و حالش بهتر شد. فقط تصور كنيد چقدر خيالم راحت شد. دكتر!چون نميتوانم احساساتم را توصيف كنم. خودتان مي دانيد كه بعضي چيزها را نميشود توصيف كرد.

دكتر سرش را تكان داد و گفت :

-بله مي دانم.

او طوري به آني نگاه مي كرد گويا فكري كه درباره او داشت قابل توصيف نبود. اگر چه كمي بعد افكارش را براي خانم و آقاي بري بيان كرد.

- اين دختر كوچولوي مو قرمز خانواده كاتبرت خيلي باهوش است. بايد به شما بگويم كه او جان بچه را نجات داد چون زماني كه من به اينجا رسيدم خيلي دير شده بود. به نظر مي آيد او نسبت به سنش از مهارت و هوشياري بالايي برخوردار است. چشم هايش وقتي ماجرا را برايم تعريف ميكرد، حالت عجيبي داشتند.

آن روز صبح آني در هواي سرد برفي،در حالي كه پلكهايش از شدت بي خوابي سنگين شده بودند به طرف خانه رفت. او همان طور كه در مزرعه سفيد پوش قدم بر ميداشت و از زير گنبد درخشاني كه افراها روي كوچه عاشق ها كشيده بودند ميگذشت با حالتي خستگي ناپذير براي متيو حرف ميزد:

-آه! متيو! به نظر تو صبح دل انگيزي نيست؟ انگار خدا مي خواسته با آفريدن دنيا خوشي هايش را كامل كند اين طور نيست؟ آن درخت ها را ببين. احساس ميكنم با يك فوت مي توانم پرتشان كنم. پوف!خيلي خوشحالم چون در دنيايي زندگي ميكنم كه در آن برف سفيد وجود دارد و خوشحالم كه خانم هموند سه دوقلوي پشت هم داشت. اگر آنها را نداشت ياد نميگرفتم چطور به ميني مي كمك كنم. خيلي متاسفم كه هميشه از دست خانم هموند به خاطر داشتن دوقلو ها، ناراحت بودم. آه! متيو! خيلي خوابم ميآيد. نميتوانم به مدرسه بروم. اصلا نميتوانم چشم هايم را باز نگه دارم. مغزم كار نميكند. ولي دلم نمیخواهد در خانه بمانم؛ چون گيل، بعضي ها ممكن است بهترين نمره را بياورند. در اين صورت جبران كردنش خيلي سخت ميشود، البته هرچقدر شرايط سخت تر باشد، موفقيت هم شيرين تر است. اينطور نيست؟

متيو به صورت رنگ پريده و گودي زير چشم هاي آني نگاه كرد و گفت:

-خوب، راستش فكر كنم تو از عهده اش برمي آيي. الان هم بايد يكراست به رختخواب بروي و خوب بخوابي. من همه كارها را انجام ميدهم.

به اين ترتيب، آني به رخت خواب رفت و به قدري عميق و طولاني خوابيد كه بعد از ظهر بيدار شد و يكراست به آشپزخانه رفت. ماريلا به خانه برگشته بود و داشت بافتني مي بافت. آني فوري پرسيد:

-آه! نخست وزیر را ديدي؟ چه شكلي بود، ماريلا؟

ماريلا گفت:

-خوب، فكر نمي كنم قيافه اش در نخست وزير شدنش تاثيري گذاشته باشد، مخصوصا با آن دماغي كه داشت! اما خوب حرف ميزد. من از محافظه كار بودنم احساس افتخار كردم. البته ريچل ليند يك ليبرال است و حرف هاي نخست وزير فايده اي را برای او نداشت. ناهارت داخل فر است، آني! از داخل قفسه هم كمي مرباي آلو بردار. فكر ميكنم حسابي گرسنه باشي. متيو جريان ديشب را برايم تعريف كرده. بايد بگويم واقعا شانس آورده ايم كه تو مي دانستي چه كار بايد بكني. خود من هم چيزي در اين باره نميدانستم. به هر حال، تا ناهارت را نخورده اي، نميخواهم چيزي بگويي. از چشم هايت معلوم است كلي حرف توي گلويت گير كرده است، ولي فعلا جلوی خودت را بگير.

ماريلا مي خواست چيزي به آني بگويد، اما صبر كرد؛ چون مي دانست آني با شنيدنش به قدري هيجان زده مي شود كه از حالت عادي خارج شده و گرسنگي و خوردن ناهارش را به كلي فراموش ميكند. بالاخره وقتي آني دسر آلويش را تمام كرد، ماريلا گفت:

-امروز بعد از ظهر خانم بري به اينجا آمده بود. ميخواست تو را ببيند؛ ولي من بيدارت نكردم. او مي گفت كه تو جان ميني مي را نجات داده اي و خيلي متاسف بود كه در مورد قضيه شربت با تو آن طور برخورد كرده بود. او مي گفت كه فهميده تو قصد مسموم كردن داينا را نداشته اي و اميدوار بود او را ببخشي و دوباره با داينا دوست شوي. اگر دوست داشته باشي مي تواني امروز عصر به آنجا بروي؛ چون داينا ديشب سرماي سختي خورده و نمي تواند از خانه بيرون بيايد. حالا، آني شرلي! به خاطر خدا بال در نياور.

اما هشدار ماريلا چندان فايده اي نداشت؛ چون گل از گل آني شكفت و از فرط خوشحالي به هوا پريد.

- آه ماريلا! مي شود همين الان بروم، بدون اينكه ظرفهايم را بشويم؟ وقتي برگشتم آنها را مي شويم، ولي در چنين لحظه ي پرشوري نمی توانم با كار غير رمانتيكي مثل شستن، ارتباط برقرار كنم.

ماريلا به راحتي گفت:

-بله بله، همين الان برو. آني شرلي! مگر عقل از سرت پريده؟برگرد و يك چيزي بپوش. انگار دارم با ديوار حرف مي زنم. همون طوري بدون شال و كلاه رفت. ببين چطور اشك مي ريزد و مي دَوَد. خدا كند سرما نخورد.

آني در تاريك و روشن آن روز زمستاني، رقص كنان از ميان جاده پوشيده از برف، به خانه برگشت. بر پهنه ي آسمان كه بر فراز زمين سفيد پوش، به رنگ طلايي و سرخ در آمده بود، نخستين ستاره شبانگاهي چون مرواريدي درشت ، خودنمايي ميكرد. صداي جيرينگ جيرينگ زنگوله ي سورتمه ها در ميان تپه هاي برفي منعكس مي شد و چون آهنگي گوش نواز در فضاي يخ زده و سرد ميپيچيد، اما آن نوا، خوش آهنگ تر از آوايي نبود كه در قلب آني نواخته و بر لب هايش جاري ميشد. دخترك اعلام كرد:

- كسي كه حالا رو به رويت ايستاده، يك شخص واقعا خوشحال هست، ماريلا! من خيلي خوشحالم. بله، حتي با اين كه موهايم قرمز شده است، در اين لحظه احساسات من فراتر از آن است كه به قرمز بودن موهايم فكر كنم. خانم بري مرا بوسيد، گريه كرد و گفت كه خيلي متاسف است و نمي داند چطور بايد جبران كند. بدجوري دستپاچه شده بودم، ماريلا ! من تا جايي كه توانستم، مودبانه گفتم كه از شما دلخور نيستم، خانم بري! يك بار ديگر هم تاكيد ميكنم كه عمدا داينا را مسموم نكردم و از اين به بعد اين اتفاق را به دست فراموشي ميسپارم. خوب گفتم، ماريلا؟ نه؟ احساس كردم خانم بري با شنيدن حرف من، سرش داغ شد. به من و داينا خيلي خوش گذشت. داينا يك نوع گره جديد قلاب دوزي را كه از عمه اش در كارمودي ياد گرفته بود، نشانم داد. هيچ كس در اونلي چنين چيزي را بلد نيست. ما به هم ديگر قول داديم روش اين كار را هرگز فاش نكنيم. داينا يك كارت قشنگ با عكس يك دسته گل سرخ به من داد كه رويش نوشته شده:

- اگر عاشقم باشي، همانقدر كه عاشقتم

فقط مرگ است كه جدا ميكند ما را از هم.

اين واقعيت دارد، ماريلا! قرار است از آقاي فیلیپس بخواهيم اجازه بدهد دوباره سر كلاس، كنار هم بنشينيم و گرتي پاي پيش ميني اندروز برود. ما برنامه چاي هم داشتيم. خانم بري بهترين سرويس چيني اش را بيرون آورد، انگار كه من يك مهمان واقعي بودم. نميتوانم بگويم آن كار چه لرزه اي بر بدنم انداخت. هيچ كس تا حالا به خاطر من از بهترين سرويس اش استفاده نكرده بود. ما كيك ميوه اي و دونات و دو نوع مربا هم خورديم، ماريلا! خانم بري از من پرسيد كه باز هم چاي ميل دارم و به داينا گفت كه چرا به آني بيسكويت تعارف نميكني؟ وقتي مثل بزرگترها با آدم برخورد كردن اين قدر لذتبخش است، پس بزرگ شدن واقعي بايد خيلي فوق العاده باشد.

ماريلا آه كوتاهي كشيد و گفت:

-نميدانم چه بايد بگويم.

آني با لحن مصمم گفت:

-خوب، به هر حال وقتي بزرگ شوم ميخواهم هميشه با دختر كوچولوها مثل آدم بزرگ ها حرف بزنم. اگر آنها از كلمات بزرگتر از سنشان استفاده كنند، به آنها نميخندم؛ چون خودم تجربه كرده ام كه اين كار چطور احساسات آدم را جريحه دار ميكند. بعد از چای، من و داينا تافي درست كرديم، ولي خوب نشد؛ چون نه من و نه داينا تا به حال چنين چيزي درست نكرده بوديم. داينا به من گفت كه تا او بشقاب ها را چرب ميكند، من هم مواد را هم بزنم، ولي من فراموش كردم و آنها را سوزاندم. بعد وقتي آنها را روي سكو گذاشتيم تا خنك شوند، گربه از روي يكي از بشقاب ها رد شد و ما مجبور شديم محتوياتش را دور بريزيم. اما موقع درست كردنشان خيلي خنديديم. وقتي ميخواستم برگردم، خانم بري از من خواست كه باز هم به آنجا بروم. داينا تا زماني كه من از كوچه عاشقها رد مي شدم، پشت پنجره ايستاده بود و برايم بوسه مي فرستاد. ماريلا! مطمئن باش براي امشب به مناسبت این اتفاق يك دعاي با شكوه آماده ميكنم.